



نفر چشمه

برنده‌ی جایزه‌ی مهرگان  
به‌عنوان  
بهترین رمان سال  
۱۳۷۸

# نیمه‌ی غایب

حسین سناپور

## مراسم تشییع

### ۱۴ اردیبهشت ۶۹

نمی توانست بایستد یا رو برگرداند. کوچه باغ‌ها تند از کنارش می گذشتند و کسی خیلی جلوتر از او، با موهای بلند تاب‌خور، پیراهن گل دار بلند، می رفت و مدام پشت هر پیچ پنهان می شد. هراس داشت اما کنج‌کاوی یا چیزی دیگر پیش می بردش. یا او نمی رفت و کوچه‌های باریک پیچ در پیچ می آمدند و می گذشتند. غورغور باطنیش، انگار بر خاسته از اعماق دهلیز یا غاری، همان طور او را به خود می خواند. رو بر نمی گرداند. نمی توانست. ناگهان دیدش؛ پشت یک پیچ ایستاده بود. صورت سفید و مات، انگار صورتک زده بود، دست‌ها دراز کرده به سویش. خودش بود؛ غریبه و ترسناک.

چشم‌ها را باز کرده نکرده، نیم خیز توی جایش نشست. تاریکی را دید و همان طور ماند، با قلبی که می کوبید و نفسی که تند بر می آمد. غورغور را باز شنید، بی طنین و نزدیک‌تر. تاریکی، موهایی که دور صورت مهتابی ریخته بود، و باز غورغور، این بار واضح و بلند. برگشت و به تلفن روی میز نگاه کرد. گه‌ترین وقت. یک دفعه، فقط یک دفعه برگشت. غورغور گه. پس سیندخت نبود که این همه شب‌ها دنبالش می کردم؟ غورغور! باز باید فلاکتِ تنهاییِ یک الاغ بی خواب مانده‌ی دیگر را بشنوم؟

«الو؟»

هنوز گیج و معلق میان تاریکیِ هیچ کجا. صورتک سفید، خودش، پیراهن

گل دار بلند. به تن سیندخت مگر ندیده بود؟

«فرهاد! خودت هستی؟» صدایی بغض دار، پیر و پُرالتماس.

«شما؟»

صدای بریده بریده‌ی نفس‌ها، خش دار و از ته حلق، انگار که آخرین کلام‌ها:

«دستت درد نکند! نباید هم بشناسی. داداشت راست می‌گفت.»

مادرش؛ صدای همیشه شکسته‌ی همیشه آرام، صورت باریک همیشه در قابِ

روسری، گاهی بارشته‌مویی بیرون مانده در یک سوی صورت.

پاهاش را از تخت گذاشت پایین، و زمین را حس کرد و پاهاش را هم. «مادر جان،

حالت خوب است؟»

«دیگر کاری به خانواده‌ات نداری؟ اگر همه‌مان هم بمیریم سراغ مان رانمی‌گیری؟»

حالا فقط گریه بود و آه. همیشه همان دو وجه به ظاهر جمع نیامدنی؛ عتاب و التماس.

بی هیچ مرز واسطی. چیزی می‌خواست، اما طول می‌کشید تا بگوید. حتماً اتفاقی

افتاده بود. برای خودش و فریدون که معلوم بود نه. برای فرخنده و پدرش؟ پدرش. اگر

برای فرخنده بود از همان اول بی‌زمینه‌چینی می‌گفت.

«آقا حالش چه طور است؟ ... طوری شده؟ ... شماره را از کی گرفتید؟»

گریه قطع شد: «از من نپرس شماره را از کی گرفتی! اگر به خاطر بابات نبود این

کار را نمی‌کردم. من نمی‌دانم تو چه طور می‌توانی به روی خودت نیاری که اصلاً پدر

یا مادری داری. نمی‌دانم اگر ماها بمیریم اصلاً می‌آبی یک فاتحه برای ما بخوانی یا نه،

فقط می‌گویم این دم آخری او دلش می‌خواهد تو را ببیند. اگر یک ذره هم محبت بابات

توی دلت باشد حرفش را زمین نمی‌اندازی. از شش ماه پیش با درد خودش ساخته و

هیچ به روی تو، لااقل، نیاورده. حالا هم اگر به‌اش نگفته بودند که به معده و کبدش...»

گریه‌ای خفه و بی‌صدا. انگار واقعاً نمی‌خواست او بشنود؛ از آن گریه‌های ندرتی که

دست خودش نبود. برای خودش بود، بی‌صدا و پنهان. «دکترش گفته که پیشرفت کرده،

دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آید. معلوم نیست دیگر چند وقت زنده باشد؛ یک ماه، دو

ماه، معلوم نیست.»

«خودش می‌داند؟»

«نه.» گریه قطع شد، نفسی عمیق کشید. «حالا می‌خواهد تو را ببیند. می‌خواهد

حرف‌های آخرش را به‌ات بزند. تو رابه‌خدا بیا! این مثل شش ماه پیش یک ناراحتی قلبی

نیست. هر کس دیگری جای آفات بود از همان وقت دیگر اسمت را هم نمی‌آورد.»

شش ماه گذشته بود؟ آن بار هم نیمه‌شب زنگ زده بودند. حال پدرش بد بود.

نشانی دادند. تا صبح یا توی اتاقش قدم زد، یا بیدار توی رخت‌خواب دراز کشید. دم

صبح خوابش برد و ظهر بیدار شد. به خانه‌ی فرخنده تلفن کرد و فهمید که طوری نشده

و خطر رفع شده. همان روز در میانه‌ی راه به جای رفتن به بیمارستان، به جست‌وجوی

خانه‌ی تازه‌ای رفت و با اجاره‌بهای بیشتر همین سویت را پیدا کرد و فردایش اثاثیه را

آورد. یک ماه طول کشید تا پول پیش را از صاحبخانه‌ی قبلی بگیرد.

مادرش منتظر جواب بود: «بالاخره می‌آبی یا نه؟»

«می‌آیم.»

«آن دفعه هم همین را گفتی، اما نیامدی و دلش را شکستی، نفهمیدی چه قدر

ناراحت بود که مبادا تو را ندیده و آشتی نکرده بمیرد. شماها همیشه ظاهرش را می‌بینید

و خیال می‌کنید دوست‌تان ندارد. خبر از دلش که ندارید. نمی‌دانید که همه چیز را برای

شماها می‌خواهد. نمی‌دانی چه قدر حرف تو را می‌زد.»

«خیلی خوب.»

«به‌خدا اگر نیایی...»

«کدام بیمارستان؟»